

آنت راه پاریس را در پیش نگرفته بود. در راه، در ایستگاه ده کوره ای پیاده شد که در آن ممکن نبود کسی از پی او بیاید. سرگشته بود. می بایست از نو به حساب های خود برسد. می بایست جهت خود را باز یابد.

خستگی این ماه های آخر توان فرسا شده بود: آن فشار مداوم روحی، آن شکست اخیر که احساس دردناک بالا رفتن چاره ناپذیر سن و نیاز بیهوده عشق را، - عشقی کامل که هرگز بدان دست نیافته بود، - در او بیدار کرده بود. اندوهی بی شکل و فرساینده. همه این از خود گذشتگی، برای چه؟ آنت، اکنون که همه چیز را داده و همه چیز را ترك گفته بود، خود را به صورت هولناکی آزاد می یافت. پیوندها گسسته. ولی، اگر این پیوندها نگهت ندارند، کجا می توان خود را نگه داشت؟ دیگر او جایی نداشت که بدان چنگ دراندازد... و از همه بدتر: دیگر خود را نداشت؛ دیگر به خود ایمان نداشت، به ایمان خود به بشر دیگر باور نداشت... بدترین مصیبت! و تا چه پایه بدتر از ایمان نداشتن به بشریت!... وقتی که ایمان از دست برود، روح نیرومند ایمان دیگری بنیاد می نهد، آشیانه خود را از نو می سازد. ولی آن جا که خود روح از دست می رود... روحش از ریگ بود، فرو می ریخت... آنت با صداقت سودایی خود بر پیشانی خویش داغ دروغ می زد. دهانش را واژه بشریت پر می کرد؛ ولی عنکبوت قلب آزمندش، زیر تار تنیده، در کمین طعمه خود بود. برای او بشریت، همان مرد بود... مرد... این نخستین از راه رسیده دوست داشتنی و پوچ!... چه مسخره!... چه جهش های ایمان و از خود گذشتگی - و آن همه خطرها، هم از آن خود و هم از آن دیگران که به دنبال او کشیده می شدند - آنت صرف کرده بود تا آن که خود را گرفتار قلاب کند! آن شور فداکاری، برای این طعمه، این پسر - (او یا دیگری) او را تصادف به

عنوان طعمه به کار برده بودا) - و این را تو بر مثال بت می آرایی، و برای آن که لذت کامل باشد، آرزوی خود را با این پیرایه های ایده آلیسم، با این نام مقدس - نام دروغین - بشریت، می پوشانی!...

آنت بر خود تاخت می آورد. بر خود افترا می بست... کز کرده، چانه روی مشت ها نهاده، آرنج ها تا شده، آنت شکست خوار گشته را بر پهلوهای خود می فشرد...

او در دهکده کوچکی در وسط چمنزارها رو نهفته بود. حتی نام آن جا را نمی دانست. شب، به تصادف پیاده شده در نخستین مهمانخانه داخل شده بود. یکی از آن مسافرخانه های بزرگ پیرامون برن که بام پهناور آن بر فراز پنجره هایی بس کوچک، با شیشه های چند تکه و آراسته به گل های شمعدانی، نهاده است.

در پس پرده سرخ رنگ شمعدانی ها، در سایه سردر یهن مهمانخانه، جان آشفته اش، آهسته آهسته، آرام گرفت و در بستر خود جایگیر شد. اما نه چنان که بارها به کرانه ها برنخورده درهم نشکسته باشد. آنت بیهوده به خود می گفته است:

- بس است! من سلاح بر زمین می افکنم، دیگر از خود دفاع نمی کنم. شکست خورده ام، می پذیرم... مگر تو بست نیست؟...

آنت بسش نیست. طبیعت با تعرض های ناگهانی خود به یاد انسان می آورد که معاهده تنها هنگامی معتبر است که او آن را امضا کرده باشد. آنت، ای بسا روزها که ناچار شد نبرد خود را با دردهای سه گانه سودای بی معنی، رقبت جاودانی، و جوانی بر بادرفته از سر بگیرد، - این آتش فریبنده، آتشدان محقر، و خاکسترهای زندگی. پس از خشم آوری های شبانه، صبح آنت را خسته و خاموش و خموده می یافت... و تنها او نبود. چه بسا چهره های آرام که به هنگام روز کرخ گشته و دور می نمایند، و در زیر پرده این چهره ها، هر شب، جنگ با روح از سر گرفته می شود!

سرانجام آنت حسابرسی خود را به پایان رساند. ورشکسته بود. ترازنامه اش را اعلام کرد. - در برابر این بشریت کینه ور، که خود را از هم می درد

و عوعو مرگ سر می دهد، او خواسته بود روح خود را برافزاید، روح زنی تنها و آزاد را که از کینه ابا دارد، از مرگ ابا دارد، زندگی را تقدیس می کند، و بی آن که در پی انتخاب میان برادران دشمن گشته باشد، بازوان مادرانه خود را به روی همه فرزندان خویش می کشاید... این يك خودپسندی بزرگ بود. آنت خود را بیش از حد ارزش نهاده بود. او آزاد نبود. نیروی آن نداشت که تنها باشد. او مادری نبود که خود را برای فرزندان خویش از یاد می برد. او فرزند خود را، که از خون خود او بود، از یاد می برد. او آن کنیز جاودانه دم به تو بود که رو نهان می کند و حریصانه، همچون ماده سگی، از پی آرزو می رود. چه وارستگی زیبایی! همه ایده آلیسم او طعمه ای بود که طبیعت به کار گرفته بود تا او را به ضرب شلاق به آشیانه اش بفرستد. او آن برزوبالا نداشت که خود را از دست سگبان برهاند...

- خوب، باشد! اکنون باید فروتنی بیاموزم... من خواستم... نتوانستم... با این همه، خود آن که خواسته ام چیزی هست!... من نتوانسته ام. يك روز، شاید، یکی بهتر و نیرومندتر از من بتواند...

شکست خورده و تن داده، - با احتمال سرکشی های آینده، - آنت بر آن شد که به پاریس بازگردد.

در کوپه قطار، تنها او بود و دو مرد، دو فرانسوی: - يك ستوان جوان، با صورت زخمی، که سرش بسته بود و نواری بر چشم داشت؛ - و پرستاری که همراهش بود، يك مرد روستایی وار تنومند، لاابالی، که درد (بس که دیده بود!) دیگر در او تأثیر نداشت. پس از آن که بیمار خود را با خشونت در گوشه ای جا داد، دیگر به او نپرداخت. برشی چند ران خوک جویدن گرفت، جگره هایی از بطری سر کشید، پس از آن، کفش های خود را درآورده بر نیمکت رو به رو دراز کشید و خروپفش بلند شد. جوان زخمی با آنت در يك طرف نشسته بود. آنت دیدش که کورمال دست می کشد و با زحمت بلند می شود، در تور بالای سرش چیزی می جوید، نمی یابد، باز می نشیند و آه می کشد. پرسید:

- پی چیزی می گردید؟ آیا می توانم به تان کمک کنم؟

افسر زخمی تشکر کرد. يك قرص می خواست، برای آرام کردن درد پیشانی اش که تیر می کشید. آنت آن را با کمی آب به او داد. - خواب از هر دوشان گریخته بود. در غرش قطار که پیوسته تکان می خورد، به گفت و گو

درآمدند. آنت کنار بیمار نشسته بود و او را در برابر تکان‌های قطار حفظ می‌کرد؛ پتویی هم بر زانوان سرمازده اش پهن کرده بود. بیمار از حضور آنت که با وی همدردی می‌نمود جانی می‌گرفت. و همچنان که تقریباً در همه‌شان به وقت بی‌کسی، همین که زنی به دلسوزی روی ایشان خم می‌شود، می‌توان دید، طولی نکشید که مانند کودکی با وی آمیخته گردید. چیزهایی با آنت در میان نهاد که امکان نداشت به یک مرد بگوید، - و نه حتی شاید به آنت، اگر او خود دیدن می‌توانست.

گلوله‌ای، سرتاسر، از شقیقه‌هایش گذشته بود. او دو روز به حال کوری در میدان جنگ مانده بود. آهسته آهسته، گفتمی که روشنی چشمش باز می‌آمد. اما، پس از آن، باز از دیدش کاسته شد. و اینک برای همیشه در کار خاموش شدن بود. با از دست دادن بینایی، او همه چیز را از دست می‌داد. نقاش بود. دید چشم برایش هم نعمت بود و هم نان. و معلوم نبود که حتی مغزش آسیب نبیند. درد شکنجه‌اش می‌داد...

و این از همه بدترش نبود... روح در کار مردن بود. درون تاریکی خود، بی‌اشک، خون می‌گریست... دیگر هیچ نداشت. همه چیزش را از او گرفته بودند. او، بی‌کینه، از محبتی که به کسان خود داشت، به پاس مردم، برای جهان، و در راه مفاهیم مقدس، به جنگ رفته بود. می‌رفت تا جنگ را بکشد. می‌رفت تا بشریت را از آن رهایی بخشد. حتی دشمنان خود را برهاند. در اندیشه آن بود که آزادی را برای‌شان به ارمغان برد. او همه چیز را داده بود، همه چیزش از دست رفته بود. دنیا بازیش داده بود. خیلی دیر به ستمکاری عظیم و حساب‌گری‌های رذیلانه قماربازان سیاست، که برای‌شان او جز مهره‌ای بر عرصه شطرنج نبود، پی برده بود. دیگر به چیزی ایمان نداشت. فریبش داده بودند. و اینک افتاده بود، حتی بی‌آن که آرزوی عصیان در او باشد... بگذار هرچه زودتر در باتلاق فرو رود، آن جا که دیگر او نخواهد بود، آن جا که دیگر به یاد نخواهد آورد که زمانی هم بوده است، - در ته خندق، که فراموشی جاوید می‌پوشاندش.

او، بی‌زیر و بم، با صدایی خسته و خفه که دردی خواهرانه در آنت می‌نشانده، سخن می‌گفت... آه! چه قدر آن دو در سرنوشت‌های متضاد خود به هم شبیه بودند! این مرد که در جنگ جز محبت ندیده بود، و او خود که در آن جز کینه ندیده بود، - و هر دو قربانی شده بودند، در پای که؟ در راه چه؟ دیوانگی فاجعه‌بار

همه این قداکاری‌ها... و با این همه، با این همه!... در فرط تلخکامی، لذتی فاجعه‌بار! - (چیزی که آنت، در برابر چنین شکستی، به زحمت جرأت داشت در دل بدان اعتراف کند)... نه، بی‌هیچ چیز نیست که ما به سان خوشه انگور پاره پاره و لگدمال و درهم کوبیده شدیم! و حتی اگر این به هیچ باشد، آیا شراب بودن هیچ چیز نیست؟ آن نیرویی که می‌نوشدمان، بی‌ما چه خواهد بود؟ چه عظمت ترس‌آوری!...

آنت، روی کور خم شده، با صدایی آهسته و سوزان گفت:
- فداکاری‌ها همه فریب خوردگی است. شاید... با این همه، فریب خوردن بهتر است! من هم فریب خورده‌ام. و باز از سر خواهم گرفت. شما چه طور؟
مرد به شور آمد:

- من هم!

دست‌های همدیگر را فشردند.

- دست کم، ما دو تا از فریب دادن سودی نبرده‌ایم. خوش چیزی است، فریب خوردگی!

قطار ایستاد. شهر دیزون، پرستار بیدار شد و بیرون رفت تا در بوفه گلوبی تر کند. آنت دید که ستوان زخمی در تلاش است که نوار را از روی چشم خود بردارد.

- چه می‌کنید؟ دستش نزنید!

- نه، بگذارید!

- چه می‌خواهید؟

- بینمتان، پیش از آن که یکسر کور بشوم.

نوار را کنار زد. نالید:

- خیلی دیر شد!... نمی‌بینم.

چهره خود را میان دو دوست پنهان کرد. آنت به او گفت:

بچه بی‌نوای من! شما مرا بهتر از آن می‌بینید که با چشم هاتان. من احتیاج به چشم‌های خودم ندارم که بشناسمتان. به دست‌های من دست بکشید. دل‌های ما همدیگر را لمس می‌کنند.

مرد میج دست او را چسبید، تو گویی که می ترسید گم شود. گفت:

- باز حرف بزنی با من حرف بزنی حرف بزنی

برای چشم های مرده اش، این صدا سایه ای بر دیوار بود. و در اثنا می که آن تصویر کوتاه شده چهل سال امید و اراده خود را، اعراض، شکست، و از نو آغازیدن های خود را در برابرش می نهاد، - چهل سال واقعیت و رؤیا که بر چهره اش اثر گذاشته بود (و همه چیز رؤیا است)، مرد حریمانه بدان خیره مانده بود. می اندیشید:

- بله، چهره اش را خوب شکل داده اند. روح گویی از آن بیرون می زند... او، زیباترین تابلوهای خود را، اکنون بود که می دید. اما جز او هیچ کس آن را نخواهد دید.

آنت از گفتن باز ایستاد. دیگر تا پایان شب چیزی بر زبان نیاوردند اندکی پیش از رسیدن، آنت دست خود را که در دست بیمار باز گذاشته بود، بیرون کشید و گفت:

- من چیزی جز يك رفیق راه در بدبختی تو نیستم. ولی من چشمان بی نوای تو را تقدیس می کنم؛ تن تو را، اندیشه تو را، فداکاری و نیکدلی تو را تقدیس می کنم... تو هم، به نوبه خود، تقدیس کن! وقتی که پدر فرزندان خود را از یاد می برد، بر فرزندان است که برای یکدیگر پدر باشند.

مارك تلگرامی را که خبر از بازگشت مادرش می داد صبح دریافت کرد. از هیجان یکه خورد. آنت، از هنگام ترك او، جز يك کارت در ورود خود به سویس از برای او نفرستاده بود. مارك هر روز برایش نامه می نوشت. ولی آنت هیچ يك از نامه های او را نخوانده بود. آن ها در پست رستانت، شهر کوچک سویسی، که آنت روز بعد از ورودش از آن جا رفته بود، مانده بودند؛ و آنت، در سرگشتگی خویش، به صرافت نیفتاده بود که نشانی خود را بدهد تا نامه ها را برایش باز فرستند. این سکوت مارك، که آنت گمان می برد عمدی است، سخت دلسردش می کرد.

مارك در آپارتمان خالی شان به سر می برد. با همه آنچه سیلوی امکان داشت بگوید، مارك از آن که در خانه او سکنی گزیند سر باز زده بود. خود را به اندازه

کافی بزرگ می شمرد که در خانه خود منزل کند. مارک در آن جا با مادر غایب خود بود، خاطره آنت در پیرامون او پراکنده بود؛ و او می کوشید تا آثار نادیدنی مادر را بر این چیزها، این میبل ها، کتاب ها و تخت خوابش گرد هم آورد، اما بیهوده بود. از بی تفاوتی که آنت درباره او نشان می داد رنج می برد. اما از او کینه به دل نداشت؛ برای نخستین بار در زندگی خود از کسی که در حق او بدی می کرد کینه به دل نمی گرفت. از خودش دلنگ بود؛ پیوسته به خود می گفت که در گذشته آنت از آن او بود؛ و او خود گذاشته بود که از دستش برود. قلبش را سرما فرا گرفته بود. می رفت این بچه و سرش را روی پستی مادر می گذاشت تا بهتر به او بیندیشد. و هرچه بیش تر به او می اندیشید، تفاوت میان او و دیگر کسانی را که دوست می داشت بیش تر حس می کرد.

مارک کوشیده بود که برخی از دوستی ها را از سر بگیرد. به پیتان نزدیک شده بود، خواسته بود در ته توی او بخواند... آخ! چه قدر این ته تو میان تهی بود! این ایمان، این قهرمانی، این فداکاری سگ وار، چه کم رنگ و مایه شخصی داشت! چه سایه ای، چه بازتابی! همین که می کوشیدی تا او را به توضیح واداری و می خواستی در اندیشه بدوی اش از نزدیک بنگری، می دیدی آن سگ را که در برابر واژه های پر زرق و برق میخکوب شده است؛ و تو می توانستی چندان بزنیش که همان جا از پا درآید، اما امکان نداشت که او چشمان ورقلمبیده خود را از آن همه برگیرد... (نیازی به هشدار دادن نیست که مارک بی انصافی می کرد! او طبعاً بی انصاف بود. مانند همه کسانی که برای شان دوست داشتن به معنای ترجیح دادن است! انصاف کم ترین نگرانی اش بود...) مارک کسانی را که برده واژه ها بودند هیچ خوش نداشت. این دیوجانس جوان در جست و جوی کسی بود که به راستی کس باشد، در همه لحظات زندگی همان خود باشد و پژواک دیگران نباشد. و اما از زن ها حرف نزنیم! آنان همان *Serve Padrone* های جاودانه هستند. شهوتشان در آن است که مردهای با ایشان به هم در پیچیده را در قیر چسبناک دروغ نوع بشر، - این موجود شکم گنده بی چشم، - فرو برند... و مارک تنها يك زن را می دید - (یا که می پنداشت؟) - که، از دورترین زمانی

که به یادش بود، در این پردهٔ قیر دست و پا می‌زد و باره اش می‌کرد، از آن به در می‌رفت و چون باز گرفتار می‌گشت از نو دست به کار می‌شد... مادرش... در آن روزهای گفت و گو با خویش، تنها در آپارتمان خالی که گویی آبت برای همیشه از آن رفته بود، مارك با شوری سوزان در سربالایی رود خاطرات شناسی کرد، و می‌کوشید تا هستی این زن را در سال‌های اخیر، آن زندگی مجرد و آن رنج‌ها و شادی‌ها، آن سوداها و نبردهای ناشناخته‌ای را که بدان انباشته بود، بازسازی کند. زیرا مارك روح مادر را به اندازهٔ کافی شناخته بود که اکنون بداند که در هیچ لحظه‌ای خالی نبوده است. مارك او را، درگیر جهان درونی خود، تنها رها کرده بود: اکنون چه حقی روی این جهان داشت؟ آنت عادت کرده بود که به تنهایی نبرد کند، پیروز شود، شکست بخورد، و راه خود را به تنهایی ادامه دهد. از این پس، این راه او را دور از پسر به کجا می‌برد؟... مارك چندان به این نکته اندیشید، چندان به مادرش اندیشید که دیگر به خود نپرداخت. دلش می‌خواست که تنها راه او را - هرچه خواهد گو باش - برایش صاف کند...

مارك در چنین حالت روحی بود که تلگرام فرو افتاد. گویی یکی از آن انفجارها بود که روزهای شهر در محاصره مانده را نقطه گذاری می‌کرد. چندین بار آن را خواند، تا بدان یقین کند. این بازگشت، که او دیگر بدان امید نداشت، شادی ترسانی در او پدید می‌آورد. برای چه برمی‌گشت! نمی‌خواست فکر کند که برای خاطر اوست. سرخوردگی‌های اخیر او را فروتن ساخته بود. احساسی خرافی در گوش او می‌خواند که بهترین راه برای به دست آوردن آنچه در آرزوی آنیم این است که منتظر آن نباشیم.

آنت به هنگام ورود به پاریس پسر خود را نیافت. قطار هشت ساعت تأخیر داشت؛ تنها در نیمه‌های بعد از ظهر به ایستگاه لیون رسید. مارك به آن جا آمده بود، و پس از يك انتظار طولانی، دلسرد شده برگشته بود. ولی نمی‌توانست در جای خود قرار بگیرد. وقتی که آنت سرانجام به خانه آمد، مارك تازه رفته بود تا خود را به ایستگاه برساند. آنت به آپارتمان خود رفت، و در آن جا منتظر او ماند. از دیدن آن که گل‌هایی در اتاقش نهاده است، خوش وقت شد. نشست و سرش

را به پشتیِ صندلی تکیه داد. سخت خسته بود. گوش به صداهای کوچه و خانه داشت. خوابش برد... در میان خواب و بیداری، صدای قدم‌هایی به گوشش رسید که شتابان از پلکان بالا می‌آمد. مارک در باز کرد. از شادی فریاد کشید. آنت که هنوز در سستی خواب بود، لبخند زد و اندیشید:

- پس او دوستم دارد؟

تلاش کرد که برخیزد. پاهایش فرمان نبردند. دست‌ها را پیش آورد. مارک خود را در آغوش مادر انداخت.

- آه! چه قدر منتظرت ماندم! چه طور آمدی؟

آنت پاسخی نداد؛ گونه‌ها و موهای پسر را نوازش می‌داد. مارک به يك نظر خستگی و درد را بر چهره فرسوده مادر دید؛ و غریزه‌اش او را باخبر کرد. پرسش‌ها و سخنانی را که بر لب داشت وا گذاشت. همچنان که مادرش را در آغوش داشت، او را از روی صندلی بلند کرده بود... (چه پرزور شده بود، اکنون!... ولی آنت، چه ناتوان بود!...) آنت برپا ایستاد؛ و همچنان که بر مارک تکیه داشت، چند قدمی با هم به سوی پنجره رفتند. زردی غروب رنگ از چهره‌اش می‌دزدید. مارک گفت:

- باید فوری بروی و دراز بکشی...

آنت اعتراض کرد؛ ولی سرش گیج می‌رفت؛ و گذاشت که مارک او را به سوی تخت هدایت کند و تقریباً ببردش؛ آن جا مجبورش کرد که دراز بکشد، و خود کفش‌هایش را کند و به او کمک کرد تا رخت‌هایش را درآورد؛ آنت دیگر مقاومت نمی‌نمود؛ خوش داشت که خود را به دست کسی که به جای او اراده می‌کرد و دوستش می‌داشت رها کند...

... کسی که دوستش می‌داشت... پس مارک دوستش داشت؟... آنت از اندیشه کردن خسته بود... این بررسی را برای فردا گذاشت... مارک هم، شاید خوش حال شد که اینک دلیلی دارد تا گفتنی‌های خود را به وقت دیگری موکول کند. تنها يك مسأله فوریت داشت. آن را بر سر زبان خود می‌گرداند. هنوز نگفته بودش که مادرش - دراز کشیده - پوزش خواست که این همه خسته است...

- شرم آور است که من بیایم و بگذارم ناز و نوازشم کنند!... ببخش، پسر!... منی که آن همه پر قدرت بودم!... دیگر نمی‌توانم سرپا بمانم. چندین شب است که نخوابیده‌ام... کنارم بشین. برایم بگو امروز چه کردی، چه شد که برای ورودم در

ایستگاه نبودى...

مارك رفت و آمدهاى خود را درهم و برهم باز گفت. آنت گفتار او را دنبال نمى كرد؛ به زودى حتى معنای كلمات برايش نامفهوم شد؛ ولى لحن صدای مارك نوازشش مى داد. چشمانش بسته شد. مارك از سخن باز ایستاد، برخاست، نگاهش كرد و به ناخواه دور شد. سؤالش همچنان بر نوک زبانش بود... با تردید برگشت، روى خفته خم شد. آنت چشم ها را باز كرد... مارك پشتی را ناشیانه برايش مرتب كرد و به شتاب پرسید:

- این دفعه دیگر مى مانی؟

آنت نفهمید. شگفت زده نگاهش كرد. مارك، با سرورویی كه مى خواست بى قید باشد، از نو پرسید:

- مى مانی؟

آنت لبخند زد:

- مى مانم...

و به خواب رفت.

مارك سبك بار دور شد.

مارك در اتاق خود را نیمه باز گذاشته بود. نفس منظم مادر را گوش مى داد. با خود مى گفت:

- دیگر این جاست... دم دستم هست... وقت دارم...

آن شب هم به سبب حمله هوایی دشمن آژیر داده شد. زوزه سوت ها به گوش رسید. و در خانه، گیرودار معمولی مستأجران درگرفت كه از خواب برخاسته از پله ها پایین مى رفتند. مارك از تخت به زیر جست و نزدیک بستر مادر آمد. آنت در چنان خواب خوشی فرو رفته بود كه مارك نتوانست رضا دهد كه بیدارش كند. اندیشید:

- حالا اگر بمب بیفتد، بگذار بیفتند! با هم هستیم!

شب های پیش كه در خانه تنها بود و آژیر داده مى شد، با همه پردلیش دچار ترس مى گشت. ولى، این دم، (از چه رو؟) خطر بمباران برايش تقریباً لذتی بود. صبح روز بعد، سیلوی، كه نگران مارك بود، سر رسید. پس از آن كه اطلاع

یافت که آنت آمده است، مارک را «بچه بی معرفت!» خطاب کرد: (مارک تلگرام را حسودانه از او پنهان داشته بود تا مادرش در نخستین روز به تمامی از آن او باشد). آنت هنوز در خواب بود، و مارک مانند ازدها راه ورود به اتاق مادر را بر سیلوی بست. به صدای مشاجره شان، آنت بیدار شد، و سیلوی به درون رفت. او چیزهای گفتنی بسیار داشت؛ ولی او نیز در نخستین نگاه دید که بسا باد و باران رودخانه آنت نام را آشفته داشته است؛ و مانند همیشه، وقتی که پای مصالح کسانی که دوست می داشت در میان بود، با خردمندی جز آنچه می توانست مایه انبساط باشد چیزی نگفت: تجربه زندگی بدو آموخته بود که، هنگامی که جانی گرفتار آشوب است، نخستین درمانش آن است که دست بدان نزنند و بگذارند که خود به خود و اندک اندک گل و لای آن ته نشین شود. سیلوی آنت را برای خواب سنگینش که نگذاشته بود انفجارهای دیشب را بشنود دست انداخت؛ و از این کره یز، مارک، گله کرد که پس از عزیمت آنت، به جای آن که نزد او منزل گزیند، با سرسختی خواسته است در آپارتمان مادرش بخواهد. وانمود می کرد که قصدش این بوده است که شب ها به چاک بزند. ولی مارک از این گفته برآشفته، گفت که به سیلوی قول داده بود که عاقل باشد، و نمی تواند تن در دهد که در درستی قولش تردید کنند: هرگاه او به رغم میل سیلوی می خواست پی تفریح برود، به اندازه کافی بزرگ بود که این را در روی سیلوی بگوید. - اما پس از آن مارک، از این که در حضور مادر چنین حرفی زده است، پشیمان شد؛ و شرمنده از آن جا رفت. پس از رفتن او، سیلوی با سرافرازی به آنت گفت:

- چه کله شق! هان! چه قدر او به ما شبیه است!

آنت از خود می پرسید:

- آیا او به من شبیه است؟

آنت کوشید بار دیگر به کارهای خانه بپردازد؛ ولی کوفتگی روحی اش تا مدتی دراز زدوده نشد. زود از توش و توان می افتاد. مارک طوری رفتار می کرد که از زحمت مادر کم شود. خود را به ندیدن می زد، ولی برای آن که مادر را از یک خستگی معاف بدارد، مبلی را جابه جا کند، یا بالای نردبان رفته پرده ای را بیاویزد، همیشه آماده بود. این گونه خدمتگزاری برایش به همان اندازه تازگی داشت که برای آنت؛ - و مارک، مانند همه کسانی که بسیار راستکارند، از آن می ترسید که این همه خوش خدمتی مفرطی شمرده شود که در خانواده ها رنگ

دورویی بدان می‌زنند؛ از این رو تعمد داشت که کار را به وارستگی انجام دهد. آنت که کار او به دلش می‌نشست، اما فریب ظاهر را می‌خورد، تشکر خود را سردتر از آنچه آغاز کرده بود به پایان می‌رساند. هر دوشان در موضع انتظار بودند، دقیق، مهربان، کم‌گو، زیر چشمی مراقب یکدیگر... آیا آن دیگری در صدد حرف زدن هست؟... هر کدام از ایشان می‌ترسید که اگر در حرف زدن پیشدستی کند يك بار دیگر دچار سرخوردگی شود. مارك پرهیز داشت که از مادر خود دربارهٔ سفر و بازگشت ناگهانی‌اش پرسش کند. و اگر آنت گاه نادانسته به رؤیا فرو می‌رفت، مارك چشم از او می‌گرداند، چنان که گویی حیا می‌کند و می‌ترسد که در ضمیر او بخواند؛ یا حتی به اتاق مجاور می‌رفت تا مزاحم او نباشد. ولی هنگامی که آنت از او دربارهٔ کارهایی که در غیابش کرده بود می‌پرسید، مارك از پرسش‌های او که پیش از این در نامه‌های خود بدان پاسخ داده بود آزرده می‌شد. آیا آنت این همه کم‌دوستش داشت که نامه‌هایش را چنین بد خوانده باشد؟

اگر نه گفتهٔ سیلوی بود که مطلب را بر او آشکار کرد، امکان داشت که آنت برای همیشه از وجود این نامه‌ها بی‌خبر بماند. سیلوی آمده بود که از حال آن «زن و شوهر جوان» - چنان که خود می‌گفت - خبر بگیرد. او با خود عهد کرده بود که در اکتشاف متقابل این دو قلب که درست قدر یکدیگر را نمی‌شناختند دخالت نکند، و رنج و شادی این اکتشاف را به تمامی به خودشان واگذارد؛ ولی می‌دید که خیلی کند پیش می‌روند. یاریشان کرد. گفت که به دو دل‌داده می‌مانند. مارك آن جا نبود. آنت اعتراض کرد. سیلوی با خنده گفت:

- دربارهٔ تو نیست که می‌گویم، با آن دل سنگت! تو خوش داری که دیگران را بجزانی، همین نقش تو است.

آنت گفت:

- آخ! راستی که باید بگویی!

سیلوی می‌دانست چه باید بکند. ادامه داد:

- و این عاشق کوچولوی تو، در این مدت که تو نبود، هر روز برایت نامه

می‌نوشت...

آنت دیگر باقی گفت و گو را نشنید... مارك هر روز برایش نامه نوشته بود و او به صرافت آن نیفتاده بود که این نامه‌ها را از آن جا که مانده بود بخواند!... بله، سیلوی درست می‌گفت، او دل سنگ داشت... همان دم چند سطر می‌نوشت، تا

آن‌ها را برایش باز پس بفرستند. ولی می‌بایست طوری کرد که مارک از آن بویی نبرد! خدا کند که بسته را نامهرسان به دست مارک ندهد! آنت در کمین نامه‌ها، که آمدنش چندین روز طول کشید، ماند؛ و بخت با او یاری کرد و توانست، در چند قدمی مارک که به دنبال او می‌آمد، آن‌ها را به تردستی از سرایدار بگیرد. و برای خواندنش، منتظر ماند تا مارک بیرون برود.

هشت نامه بود. يك گنجینه!... از همان سطرهای نخست اشك در چشم آنت نشست. می‌خواست همه را یکباره بخواند، اما دیگر نمی‌توانست. ابتدا خود را مجبور کرد که آن‌ها را مرتب کند، و آهسته، يك به يك، به دنبال هم بخواند. ولی نتوانست از قاعده‌ای که نهاده بود پیروی کند. تند مرورشان کرد. نگاهش یکنفس به تصادف روی نامه‌ها می‌دوید، گاه چند سطر را نخوانده رها می‌کرد، يك دم می‌ماند و حریصانه به سخنان مهرآمیز بازمی‌گشت. سپس، چون گرسنگی نخستینش اندکی آرام گرفت، توانست دوباره آن‌ها را به ترتیب بخواند و مزه‌اش را بچشد. آنت از مهر و از شرمندگی سرخ بود... چه قدر در حق پسرش بد کرده بود!...

نه آن که نوشته‌های مارک لبریز از شور محبت باشد. او از احساساتی‌گری بیزار بود - (خاصه که می‌ترسید به راستی بدین بیماری مبتلا باشد!) - و در نامه‌های خود، در برابر کلمات مهرآمیزی که آماده بیرون آمدن از دهانش بود، سخت خودداری می‌ورزید. ولی برای مادری که کم‌ترین چین و تاب این دهان را می‌شناخت، فشاری که او بر خود تحمیل می‌کرد باز بیش‌تر دل‌انگیز بود. مارک، هنگامی که برایش می‌نوشت، حتی از به کار بردن واژه «گرامی» پرهیز داشت. نخستین نامه‌اش می‌گفت:

- «مادرم، - تو دوستم نداری...»

(قلب آنت فشرده شد.)

«... من هم خودم را دوست ندارم. هیچ کاری نکرده‌ام که دوستم بدانند. پس کار درست است. ولی با این همه من پسر توام! و من خودم را به تو نزدیک‌تر از هر کسی حس می‌کنم. من این را نتوانسته‌ام به تو بگویم. بگذار برایت بنویسم! من به يك دوست نیاز دارم. نیاز دارم باور کنم که تو دوست منی، حتی اگر به هیچ‌رو دوست نباشی. به من جواب نده! نمی‌خواهم از نیکدلی، از روی ترحم، به من

بگویی که دوستم هستی. من از نیکدلی بیزارم. نمی‌خواهم خوارم کنند. نمی‌خواهم فریبم دهند. من تو را برای آن دوست ندارم که تو خوبی. نمی‌دانم آیا خوب هستی. من تو را برای آن دوست دارم که راست و بی‌غشی... به من جواب نده! تو دربارهٔ من هرچه بیندیشی، باز من باید برایت بنویسم. حتی اگر مادرم دوست من نیست، من برای دوستم می‌نویسم، برای مادرم نمی‌نویسم. من باید دردم را بگویم. من بر خودم سنگینی می‌کنم... پر تنها هستم. پر سنگین هستم! یاری‌ام کن. می‌دانم که تو دیگران را یاری می‌کنی! مرا هم می‌توانی یاری کنی! تنها از این راه که به من گوش بدهی. من از تو جواب نمی‌خواهم... با تو چیزهای گفتنی بسیار دارم. من دیگر آن که بودم نیستم. در این يك ساله عوض شده‌ام. عوض شده‌ام... در شروع این نامه، می‌خواستم برایت حکایت کنم که در این يك ساله من چه کرده‌ام، و چه چیز مرا عوض کرده است. ولی دیگر جرأت نمی‌کنم؛ چیزهای شرم‌آور بیش از اندازه است. می‌ترسم تو را باز از خودم دور کنم؛ و تو هم اکنون به اندازهٔ کافی دور هستی! با این همه من باید يك روز همه را به تو بگویم، اگرچه تو تحقیرم کنی. اگر آن‌ها را به تو نگویم، خودم را باز بیش‌تر تحقیر خواهم کرد. من آن‌ها را برایت خواهم گفت. بعد، يك روز دیگر. امروز همین کافی است. امروز به اندازهٔ کافی از خودم به تو داده‌ام. - می‌بوسمت، دوست من.»

این لحن محبت آمrane قلب آنت را می‌فشرد، نگرانش می‌کرد، مقهورش می‌ساخت، نامه‌های بعدی همین روح تیز و سرکش را نشان می‌داد. مارك تصمیم نمی‌گرفت آنچه را که بیش از همه بر دلش سنگینی می‌کرد باز گوید در هر نامه می‌گفت:

- «آیا برای این بار خواهد بود؟ - نه، هنوز نمی‌توانم. راستی نمی‌توانم! می‌باید فراموش کنم که تو زن هستی. دوست من... می‌خواهی دوست پسر من باشی؟... هرچه باشد، باز زن هستی، و من به زن‌ها اعتماد ندارم. به ایشان زیاده ارجح نمی‌گذارم. عذر می‌خواهم. در مورد تو، کار از قرار دیگر است. نه از مدتی چندان پیش! تا سال گذشته، من دربارهٔ تو مانند دیگر زنان قضاوت می‌کردم. به تو محبت داشتم (گرچه آن را به تو نشان نمی‌دادم)؛ ولی اعتماد نداشتم. اکنون، کار

عوض شده است. بسا چیزها عوض شده است. بسا چیزها من دیده ام، یاد گرفته ام، یا گمان می کنم که به حدس دریافته ام. درباره تو، خودم، دیگران... می دانی، من خیلی چیزها یاد گرفته ام... بیش از آنچه باید... و از آن میان، چیزهایی که هیچ زیبا نیستند، و دردم می آورند. ولی به خودم می گویم که بهتر همان است که من بدانمش، چرا که حقیقی است. دنیا زشت است. من به زن ها ارج نمی گذارم. مردها را حقیر می شمارم. و خودم را من حقیر می شمارم. ولی تو، من به تو احترام می گذارم. یاد گرفته ام که تو را ببینم. من از تو چیزهایی دانسته ام که خودت به من نگفته بودی (تو چیز فراوانی به من نگفته ای!) و خاله ام به من گفت. و من چیزهای دیگری دانسته ام که خاله ام به من نگفته، زیرا بویی از آن نبرده است؛ او زن خوبی است، که نمی تواند آن ها را بفهمد... ولی من، می فهمم... (گمان می کنم... نه! یقین دارم...) و همین، چیزهای بسیاری را درباره خودم به من فهمانده است، که من نمی توانستم علتش را بر خودم روشن کنم... آخ! چه درهم و آشفته است آنچه برایت می نویسم...

(قلمش از خشم گیر می کرد و در کاغذ فرو می رفت.)

«... چه دشوار است بیان حال خود، از دور، از نزدیک! زبان گویی گره می خورد به نظرم می رسد که اگر تو را در برابر خودم داشتم، مقصودم را بهتر بیان می کردم... ولی باز، نه! نمی دانم... چشمانت، وقتی که نگاهم می کنی: آسان گذار، بزرگواری، ریشخند کننده (و این هر دو به یک اندازه موجب خشم من می شود)، یا سر به هوا، دور... تو به جای دیگر نگاه می کنی... مرا نگاه کن، راست تا ته قلبم، به عنوان پسر، دوست، به عنوان یک مرد...»

آنت این نگاه پر توقع و سختگیر را می دید که بر او دوخته شده بود. و جا خورده، چشم می گرداند... پسرش، یک مرد... آنت بدان نیندیشیده بود. مادر همیشه فرزند خود را به صورت بچه می بیند. در این نامه های نوجوان، - نامه های زمخت، مردد، برافروخته، - آنت لحن سرور و فرمانروا می دید. و همچنان که در روزگاران قدیم، که در آن مادر بی شوهر زیر قیمومت پسر بزرگ تر می رفت، آنت سر فرود می آورد.

ولی بی درنگ سر برداشت...

- پسر. مردی که خودم درست کرده ام. ساخته دست من... ما با هم برابریم.

آنت همچنان در نیمه تاریکی می خواند، بی آن که توجه یافته باشد که شب فرا رسیده است... مارك از بیرون آمد. آنت نامه ها را که روی میز بود با پشت دست جارو کرد و پایین ریخت. نمی خواست پسرش او را در حال خواندن نامه ها غافلگیر کند. از اعتراف بدان که پیش از این آن ها را نخوانده است سر باز می زد.

مارك از دیدن او در تاریکی تعجب کرد و خواست چراغ را روشن کند. آنت مانع آن شد. هر دو نزدیک پنجره آمدند و همچنان ایستاده، به گفت و شنود پرداختند. به کوچه می نگریستند: پیشنهادی مغازه ها روشن می شد، سایه هایی شتاب زده می گذشتند. از هم رودر بایستی داشتند. آنت می کوشید که این هجوم تازه احساسات درهم را نظم دهد. مارك به مادر بدگمان بود، در دل از او آزرده بود که چرا هرگز اشاره ای به آن همه چیزها که با وی در میان گذاشته بود نکرده است. با سردی و شرمندگی سخن می گفتند. با فاصله های خاموشی. مارك از آنچه آن روز بعد از ظهر خبر یافته بود حرف می زد: از جنگ، از نبردها و از کشته شدگان... هیچ چیز که جالب باشد! آنت گوش نمی داد...

و ناگهان پسر را در خاموشی در آغوش گرفت. مارك که از شوریدگی احساس سرما می کرد، خود را به او وامی داد.
آنت به او گفت:

- چراغ را روشن کن!

مارك کلید برق را زد. و نامه ها را پراکنده بر کف اتاق دید. آنت آن ها را به او نشان می داد. نزدش به همه چیز اعتراف کرد، همه آنچه را که تصمیم گرفته بود از او پنهان بدارد. از او پوزش خواست. و گفت:
- دوست من...

ولی مارك دیگر آن مرد نبود که در نامه های خویش غروری برآشفته از خود نشان می داد. پسرکی بود که دوان به اتاق خود رفت تا هیجانش را پنهان بدارد. آنت آن جا از پی او نرفت. او نیز می بایست بر هیجان خود مسلط شود. در جایی که مارك او را واگذاشته بود ایستاده بود و مانند او چیزی نمی گفت. آمدن سیلوی افسونی را که به هم پیوندشان می داد از میان برد. سه نفری با

هم شام خوردند؛ و سیلوی، که هشیاریش همیشه به جا بود، چیزی از اندیشه‌های آن دو در نیافت. آرام بودند، و از هم دور.

اما، پس از رفتن سیلوی، آن دو کنار میز نشستند و دست‌های یکدیگر را گرفته ساعت‌ها با هم آهسته راز دل گفتند. پس از آن هم، وقتی که سرانجام به بستر رفتند، از يك اتاق به اتاق دیگر با هم حرف می‌زدند. ولی، در نیمه‌های شب، مارك برخاست و پا برهنه کنار تخت مادر آمد؛ روی صندلی کوتاهی بر بالین او نشست. دیگر با هم سخن نمی‌گفتند. همین قدر نیاز بدان داشتند که یکسره نزدیک هم باشند.

در خاموشی شب، روح شکنجه دیده‌ی خانه بالا می‌آمد. ماتم‌ها و سوداهای خانه آتش گرفته... در طبقه زیرین، خانواده برناردن که پسرهای خود را از دست داده است، به سوی خاموشی جاوید فریاد برمی‌دارد... *de profundis clamat* دو طبقه پایین‌تر، آقای زیرر که از یگانه پسرش بیوه مانده است، با پافشاری در بت‌پرستی میهن پرستانه‌اش که تنها یاور او در برابر نومیدی است، خود را می‌خورد... در طبقه بالا، آن زن و شوهر جوان، شاردونه، راز ستوه‌آور و تنگین و اعتراف نشده‌ای همچون آهن سرخ گشته‌تن و اندیشه‌شان را می‌سوزاند؛ از دو تن که یکدیگر را دوست داشته‌اند و برای همیشه به یکدیگر پیوسته‌اند، برای همیشه دو بیگانه درست کرده است... و در خود آپارتمان آنت، در آن سوی راهرو، يك اتاق خالی که درش از ترس بسته مانده است هنوز نفس سوزان دختر گنهکاری را که خودکشی کرده است در خود دارد. خانه مشعل نیم سوخته‌ای است که دود می‌کند. و در این ساعت شب، هیچ يك از کسانی که زنده مانده‌اند نخوابیده است. تبشان، دردشان، اندیشه‌های وسواسیشان، آن‌ها را از هم می‌درد...

تنها آن دو، آن مادر و پسر، بر فراز ستیغ جان‌های آتش گرفته شناور بودند. پاره‌ای کلماتشان نشان داد که هردو بدان می‌اندیشیدند. اما از گفت و گو در آن پاره پرهیز کردند؛ و دست یکدیگر را گرفتند، چنان که گفتی می‌ترسیدند همدیگر را گم کنند. آنان، در آتش‌سوزی بورگو با هم فرار می‌کردند... آنت به نقش مادرانه خود بازگشت. به «انه» ی خردسال خود گفت:

- حالا، دیگر برو بخواب! کار درستی نیست، پسر کم. ناخوش خواهی شد.

ولی مارک لجوجانه سر تکان داد:

- آن همه مدت تو بر بالین من بیدار ماندی. دیگر نوبت من است.
سپیده فرارسید. مارک، همچنان نشسته و سر بر ملافه‌ها تکیه داد، به خواب
رفته بود. آنت برخاست، او را بر تخت خود دراز کرد. مارک اصلاً بیدار نشد. و
آنت در نیمکت کنار پنجره منتظر روز ماند.

در این گفت و شنود غروب و شب، آن دو تقریباً هیچ چیز جز آنچه اساسی بود
نگفته بودند: و آن این که یکدیگر را باز یافته بودند و با هم قدم برمی داشتند. ولی
اعترافات صریح قلب و جان را به بعد وا گذاشته بودند؛ و باز در روزهای بعد آن
را به تعویق انداختند. هر چه بود، اندک اندک، آنت دانست که چه گونه از یک سال
پیش اندیشه پسرش درباره جنگ و اجتماع تحول یافته بود. و با هیجان، کشفی
را که مارک از روح مادر کرده بود و پرستشی را که در حق وی داشت، در خلال
گفته‌های او خواند - (زیرا هر دو به یک اندازه حیا می کردند، مارک از گفتن
رودرو، و آنت از شنیدن آن).

اما آن اعترافات دشوار که بر قلب مارک سنگینی می کرد، مارک مصمم به
گفتن آن نمی شد. آنت هم در پی آن بر نمی آمد که او را بدان و دارد. با این همه،
پی برد که مارک، تا زمانی که نتوانسته باشد خود را از آن رها گرداند، در وسواس
آن خواهد ماند. از این رو جان تب دار او را با دست‌های آزموده ماماوار خود
یاری کرد.

یک روز به هنگام غروب - در آن ساعت رازگویی‌ها، که یکدیگر را جز به
زحمت نمی توان دید - آنت نزدیک او و پشت سر او بود، به او گفت:

- بار سنگینی بر دلت هست. به من بده، برایت بیاورم.

مارک سر فرود آورد و گفت:

- می خواهم. اما نمی توانم.

آنت او را به سوی خود کشید و چشم‌هایش را با دست خود پوشاند، به او
گفت:

- تو با خودت تنهایی.

مارک به دشواری، آهسته، حکایت آغاز کرد. تجربه سال‌های اخیر خود را،
از خوب و بد، گفت. خود را ملزم داشته بود که به لحنی استوار حرف بزند، چنان

که گویی سخن از دیگری می‌رود. ولی، در لحظات دشوار، رشته سخن قطع می‌شد و او نمی‌دانست آیا شهادت ادامه گفتار خواهد داشت. آنت، خاموش بود. زیر انگشتان خود، پلك‌های سوزان پسر و شرمساریش را حس می‌کرد. فشار انگشتانش می‌گفت:

- بده! شرمساری را من می‌گیرم.

آنت از آنچه می‌شنید تعجب نمی‌نمود. آنچه مارك بدان اعتراف می‌کرد، آنچه درباره اش خاموش می‌ماند، آنت همیشه آن را دانسته بود. دنیا همین بود، - دنیایی که او پسرش را در آن رها کرده بود، - دنیایی که خود به دست نیرویی ناشناس در آن افکنده شده بود... آنت بر او دل می‌سوزاند، بر خود دل می‌سوزاند... خوب، دیگر از جا بلند شویم! همین است که هست. قبول کنیم! پس از پایان گفتار خود، مارك از آنچه مادرش اکنون خواهد گفت در بیم بود. آنت روی سر فرود آمده پسر خود خم شد و آن را بوسید.

مارك گفت:

- حالا آیا خواهی توانست فراموش کنی؟

- نه.

- پس، تو تحقیرم می‌کنی؟

- تو، خود منی.

- ولی من خودم را تحقیر می‌کنم.

- گمان می‌کنی که من هم خودم را تحقیر نمی‌کنم؟

- نه. تو نه!

- همه مان آدمی زادیم، بلندیم، پستیم...

- نه. تو نه!

- پسر جان، زندگی من پاك نیست. من به خطا رفته‌ام، هنوز هم به خطا

می‌روم... و حرف تنها بر سر اعمال نیست! برای کسانی مانند ما، قضاوت درونی

قضاوت يك پلیس ساده نیست که جز کرده‌ها چیززی را کیفر نمی‌دهد. آنچه ما

می‌خواهیم، آنچه آرزو داریم، آنچه با انگشتان اندیشه نوازش داده ایم، کم‌تر از

آنچه کرده ایم مایه سرافکنندگی نیست. و وحشتناك است، همه آنچه ما

اندیشیده ایم!

- تو هم؟... گرچه، خودم می‌دانستم.

- می دانستی؟

- بله. به گمانم برای همین است... برای همین است که دوستت دارم. من کسی را که این دنیای ممنوع را حس نکرده، نیندیشیده و همچنین نخواسته باشد، نمی توانم دوست بدارم.

آنت که پشت سر او ایستاده بود، بی آن که چیزی بگوید، او را به خود فشرد. پس از يك دم، مارك آه کشید و گفت:

- حالا من به اعتراف کلیسا پی می برم. خودم را سبک بار حس می کنم. - بله، آن جا که یکی می تواند همه چیز بگوید، و دیگری می تواند همه چیز بشنود. ولی من، اعترافم را پیش چه کسی خواهم کرد؟ من مجاز به حرف زدن نیستم...

- نیازی به حرف زدن نیست...

و مارك، در خاموشی و تاریکی، خواندن گرفت:

آمدی، دست تو می گیردم، - بر دستت بوسه می زدم.
با عشق، با هراس، - بر دستت بوسه می زدم...

آنت یکه خورد... صدای روزگار گذشته!...

- آخ، خدا! تو این را از کجا می دانی؟
مارك پاسخ نداد. همچنان خواند:

آمدی که نابودم کنی، عشق...!

آنت، شرمنده، دهانش را با دست های خود بست:
- دیگر نگوا!

- ولی، این ماجرای پس دوری است!...

- آیا این منم؟... یا يك کس دیگر... من آن کس دیگر بوده ام... او مرده است.
مارك گفت: